

سروصدایش بگوش می‌رسید.

علی خمسه‌ای، همان که توصیه کرده بود نزد آخوند نجفی بروم، اینبار پیشنهاد کرد که برای روشن شدن وضعیتم با "برادر علی" نیز صحبت کنم. به او بگویم که حجت‌الاسلام نجفی از من خواسته از هم سلولیهام گزارش ببرم تا به کارم رسیدگی کند. علی خمسه‌ای معتقد بود که "برادر علی" با شیوه‌های نجفی مخالف است و چشم دیدن او را ندارد. به اتفاق "برادر علی" رفتم و ماجرا را گفتم. عصبانی شد. از دست همکارش یا من، نمیدانم.

— خیر، اسلام ما ارشاد است، نه تحمیلی. شما برو فردا صدات می‌زنم. اول بایستی پرونده تو ببینم.

فردا نزد او رفتم.

— حکم آزادی تو رو ۸ ماه پیش به زندان فرستادن. اما چون رفتارت مورد تأیید نبوده نگهت داشته‌ان.

آنگاه چند برگ از گزارش‌های توابعین را که درباره تماس‌های من با زندانیان دیگر بود، خواند.

... او و "ح" هنگام سخنرانی مذهبی حجت‌الاسلام به تمسخر می‌خندیدند و..... او همیشه با م. ر. ج. که از منافقین قدیمی هستند حشر و نشر داشته..... او در هنگام مطالعه جمعی سئوالهای منافقانه می‌کند.

## به دیگران بگو با ما چه کردند

ساعت ۲ بعدازظهر روز بعد وقتی که همه در رختخوابهایشان دراز کشیده بودند، بلندگو نام مرا اعلام کرد. نگران، خود را به اتاق نگهداری رساندم. پاسبانی که مسئول نظم روزهای ملاقات است، اشاره کرد که داخل شوم. انگشتش را بحالت تهدید به سویم نشانه رفت و گفت:

— آزادی، اما به حضرت عباس اگر صداشو دربیاری باید همینجا بمونی. آروم و بی صدا وسایلتو جمع کن. باید بریم دادسرا.

امکان نداشت. باور نمی کردم. مگر غیر از سلول های تنگ، میله های زندان و دیوارهای بلند، جای دیگری هم داشتم؟ چه شوخی مسخره ای! مگر می شود؟  
"وسایلت را جمع کن، آزادی!"

زندانی ساکن بند سیاسی، طبقه دوم، سلول شماره ۲، تخت سوم با تمام جسم و روح خود پذیرفته بود که دیگر دنیایی بیرون از آن پنجره کریدور برایش وجود ندارد.

— آزادی، اما به حضرت عباس اگر صداشو دربیاری باید بمونی.

صدای چه را درآورم؟ کو صدا؟ اینجا که صداها را خفه کرده اند. برای جمع کردن وسایل پاهای لرزانم مرا به سلولم برگرداند. چه وسایلی؟ می رفتم که جسم و روحم را جمع کنم. جمعیت انبوه هم بندی هایم کنجکاو در برابرم ایستاده بودند.

خبر آزادیم خیلی سریع در بین آنها پخش شد. شادی را در چهره تک تک شان می دیدم. مثل این بود که خودشان آزاد می شدند. این احساس را پیش از این نسبت به آزاد شدن دیگران داشتم. هم سلولی هایم، دوستان خوب و عزیزم، از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند. آن وقت بود که به ژرفای همبستگی و اوج دوستی این انسان های شریف پی بردم. ای کاش به جای من آنها را آزاد می کردند!

بوسه های خداحافظی و در آغوش گرفتن ها را پایانی نبود. هنگام روبوسی،

در گوشی جملاتی می گفتند که پژواکشان را هنوز می شنوم :

" برو به سلامت : سلام ما را به خلق قهرمان برسان ! "

" اگر ما مُردیم، پرچم ما را از زمین بلند کن ! "

" دیگه این طرف ها پیدات نشه ها ! "

" به دیگران بگو با ما چه کردند. "

" دوستت داریم : اما خوشحالیم که می ری. ما رو فراموش نکن ! "

" جانت را بردار و فرار کن تا دوباره به دست این ها نیفتی. "

بلندگو مرتب اسم مرا می خواند؛ نمی توانستم از میان انبوه بدرقه کنندگان

بگذرم و خود را به اتاق نگهبانی برسانم. کسی در گوشم گفت که سیاوش در

طبقه هم کف، پشت سلولش، منتظرم است. خود را به دل درد زدم تا که از قفس

بیرون آورده شود. خود را به او رساندم تا با این دوست، این انسان دوست داشتنی

وداع کنم. در آغوشش گرفتم و در گوشش گفتم :

- ژنرال، درود بر تو !

- به خانواده ام بگو برام من گریه نکن.

نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. اشک ریزان از او جدا شدم. می بایست به

دادسرا می رفتم و تشریفات اداری را انجام می دادم. در اتومبیل نشستم. تنها یک

پیراهن به تن داشتم. سایر وسایل شخصی ام را برای دوستانم گذاشته بودم. از

شیشه نیمه باز اتومبیل، نسیم ملایمی به صورتم می خورد. آفتاب و آسمان آبی،

مردم کوچه و خیابان، اتومبیل ها و تاکسی های زرد مسافری، واقعیتی دوباره

می یافتند. دست هایم آزاد بودند؛ اما از آزادیم هنوز اطمینان خاطر نداشتم.

پیش آمده بود که کسی را که برای آزاد کردن به دادسرا ببرند و دوباره به زندان

برگردانند. تجربه نشان داده بود که در اینجا همه چیز امکان پذیر است. به دادسرا

رسیدیم. به احترام با من برخورد کردند. عجیب می نمود. جز خشونت، انتظار

دیگری از آنها نداشتم. گفتند که به علت عدم وجود " ادله کافی " پرونده ام گشوده

می ماند. اگر می خواستم مشهد را ترک کنم می بایست از پیش باخبرشان

می کردم. کارهای اداری آزادی، تا غروب به درازا کشید. کارم که به پایان رسید،

با من دست دادند و گفتند :

— بفرمائید، شما آزادید!

فاصله اتاق‌ها تا در خروجی، چه طولانی می‌نمود. به سویم شلیک نخواهند کرد؟ دوباره صدایم نخواهند زد؟ باز به زندان بر نمی‌گردانند؟ به آستانه در خروجی رسیدم. از آن گذشتم. نگهبان پرسید:

— کجا؟

— آزاد شده‌ام.

با داخل تماس گرفت و گفت:

— می‌توانید بروید.

تولدی دیگر! خیابان کوهسنگی و من، حالا یکدیگر را در بر گرفته بودیم. نگاهی به پشت سرم انداختم. نه، کسی به دنبال نبود. به دست‌هایم، دستبندی نداشتم. پاهایم می‌لرزید. به فکر افتادم تا کسی صدا بزنم. اما یادم افتاد که پولی در بساط ندارم. دستم را به جیب شلوارم فرو بردم. با شگفتی، دسته‌ای اسکناس در جیب یافتم. بچه‌ها هنگام خداحافظی کارشان را کرده بودند. نمی‌خواستم در آن منطقه منتظر تاکسی بمانم. شروع به دویدن کردم. هر لحظه به سرعت قدم‌هایم می‌افزودم. به نفس نفس افتاده بودم. یک تاکسی نزدیک شد. اشاره کردم. توقف کرد. سوار شدم. راننده که از حالت غیرعادی، شلوار خاکستری و یک لا پیراهن نازکم در سرمای غروب پائیزی حیرت کرده بود، پرسید:

— ببخشید، مثل اینکه شما از زندان فرار کردی. اینطور نیست؟

— چرا همینطوره!

— مواد بود یا سرقت؟

— هیچکدام. سیاست! زندانی سیاسی بودم.

— چند وقت کشیدی؟

— دو سال.

با کف دست ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:

— شما جوونا خایه دارین. برا خاطر ما خودتونو به خطر میندازین. جلو

آخوندا وامی ایستین. اما آدمایی مثل من، هرروز صدبار چاکر و نوکر هر کون نشوری می‌شن. شیا دق دلی مونو سر زن و بچه‌هامون خالی می‌کنیم.

— ما هم هیچ کاری برای کسی نکردیم.

به مقصد رسیدیم. راننده کرایه‌اش را نگرفت و خواست که میهمانش باشم. حالا دیگر در محله‌مان بودم. به در خانه رسیدم. مادر و خواهرم می‌بایست نیمه شب همانروز برای ملاقات با من به طرف زندان حرکت می‌کردند و تا صبح، دم در زندان منتظر می‌ماندند. زنگ زدم. در به آرامی باز شد. در برابر چشمان ناباور و حیرت‌زده خواهرم ایستاده بودم. لحظه‌ای به همین منوال گذشت. صدای مادرم را شنیدم که نزدیک می‌شد و می‌پرسید:

— کیه؟

پشت سر خواهرم ظاهر شد. آن وقت بود که فریاد شادیشان بلند شد. زنده از زندان درآمده بودم!

آزاد بودم. زنده باد آزادی! آزادی، واژه‌ای ژرف؛ به پهنای بیکران دریا. از زندان آزاد شده بودم؛ آری، اما هنوز نمی‌دانستم که کابوس زندان سال‌ها با من خواهد ماند و چه شب‌ها که بر اثر آن از خواب خواهم پرید.

از فردای آن روز، به جستجوی دوستان قدیمم پرداختم. بیشترشان یا ناپدید شده بودند و یا در زندان بودند. بر کوچه و خیابان‌های شهر، گویی خاک مرده پاشیده بودند. آیا این همان شهری بود که در حسرت دیدارش بودم؟ و این دیدار را در پشت پنجره‌های راهرو آرزو کرده بودم؟ جوان‌ها، بر سر چهارراه‌ها، پکر و ساکت بودند. اینجا و آنجا سر و کله ماشین‌های گشت حزب‌الله و ثارالله، پیدا می‌شد. خنده و شادی فروکش کرده بود. یکدم از بلندگوهای مساجد، برای کمک کردن به جبهه‌های جنگ تبلیغ می‌کردند. در و دیوار شهر پر از شعارها و تصویرهایی بود در حمایت از جنگ و پشتیبانی از رهبر. اسامی شعرا و بزرگان تاریخ از خیابان‌ها و مکان‌های عمومی حذف گشته و نام شهدای حزب‌الله جایگزینشان شده بود. چراغانی‌ای اگر دیده می‌شد، نه برای جشن و سرور، که زینت‌بخش حجله کشته‌ای بود و نشانی از سوگواری در مرگی. عزت و احترام، از آن مردگان بود. پرچم سیاه به نشانه‌ی عزا و پرچم سه‌رنگ با تصویر شمشیری که به شکل‌الله درآمده بود، همه جا در اهتزاز بود. روی دیواری بلند، با خط سرخ درشتی نوشته بودند: "شهر در کنترل حزب‌الله است."

دو تا از برادرانم به خارج از کشور فرار کرده بودند. برادر کوچکم، مخفیانه در تهران زندگی می‌کرد. یکی دیگر از برادرهایم در زندان داسرای انقلاب، زیر بازجویی و شکنجه بود. نیرونی پنهانی، به گرایش برای بازگشت به زندان دامن می‌زد. با خود کشمکش داشتم. سؤالات گوناگونی به ذهنم هجوم می‌آورد. حالت آدمی را داشتم که از خوابی طولانی برخاسته باشد و خود را در جایی غریب باز یافته باشد. آدمی که نمی‌داند در کجاست و چرا آنجاست؟ از خود می‌پرسیدم که چرا چنین شد؟ چرا ضربه خوردیم؟ چه خواهیم کرد؟ چه خواهد شد؟

حاکمیت ولایت فقیه همه جا بر روح و جان مردم سایه گسترده بود. تملق و چاپلوسی جای اعتراض را گرفته بود؛ جنگ و دعوا، جای وحدت و دوستی را. اعتماد جای خود را به بدبینی و شک داده بود. سیاست و واژه‌های سیاسی، به تمسخر و ریشخند گرفته می‌شد. جوانان، تنها به ازدواج و تشکیل خانواده می‌اندیشیدند؛ ازدواجی که به سرعت به طلاق منجر می‌شد.

از سر کنجکاوی، به تماشای راهپیمایی نیروهای مسلح رفتم. "هفته وحدت" بود. دسته‌های منظم و مسلح سپاه پاسداران، در صف‌های ده نفره، پا بر زمین می‌کوفتند و در پاسخ فرمانده، فریاد می‌کشیدند. فرمانده چند گام، جلوتر از دسته می‌دوید. بر حسب تصادف، چشمم به یکی از این فرمانده‌ها افتاد. به نظرم آشنا آمد. دقیق خیره شدم. او را بدون ریش مجسم کردم و خطوطی که بر پیشانی‌اش نشسته بود، دوست دوران دبیرستانم، مجید را بازشناختم. من و مجید و محمدعلی، سه یار یک‌دل بودیم. با هم به فعالیت‌های مذهبی رو آوردیم. روزهای ماه رمضان پای تفسیر قرآن هاشمی‌نژاد می‌نشستیم. محمدعلی پزشکی خوانده بود؛ عضو و یکی از سخنگویان سازمان مجاهدین بود.

دوست دیرینه‌ام موسی را نمی‌توانستم پیدا کنم. خانه‌شان را فروخته بودند. پیش از دستگیری‌ام، به من گفته بود که قصد دارند خانه‌شان را تغییر دهند. خودش هم می‌خواست که از معدن به شهر منتقل شود. دلم برایش تنگ شده بود. شوق شنیدن لطیفه‌هایش را داشتم و شیرین‌کاری‌های تازه‌اش را. مهارت زیادی در تقلید صدای آدم‌ها داشت. و من همیشه او را به پیگیری در این کار تشویق کرده بودم. پس از انقلاب، روزی مرا به بالای پشت بام خانه‌شان برد و محل

اختفای نوارهای موسیقی اصیلش را نشانم داد. از او پرسیدم که واقعاً آیا نیاز به این مخفی‌کاری‌ها هست؟ پاسخ داده بود که به زودی نیاز خواهد شد. خیلی می‌ترسید. با هیچ سازمان سیاسی همکاری نداشت. اصولاً آدم گوشه‌گیری بود. از من گله و شکایت می‌کرد که دیگر مثل گذشته، هوای او را ندارم. می‌گفت که این تقصیر گروه‌های سیاسی‌ست که دوستان قدیمی را از هم جدا می‌کنند. دلش پر بود:

– تنها دوستی که برام مونده توهستی و اگر بلایی سر تو بیاد من دیگه حوصله زندگی ندارم. حساس شده بود. علتش را می‌دانستم. به خاطر تصادف رانندگی‌اش بود. در آن تصادف مادرش را از دست داده بود. به نخاع خودش هم آسیب رسیده بود. از آن پس، موسی دیگه آن موسی سابق نبود.

به زحمت شماره تلفن خواهرش را پیدا کردم. گوشی را برداشت. به محض شنیدن صدای من بعضش ترکید. ضربان قلبم تند و تندتر شد. گوشی تلفن را به شدت فشار می‌دادم و مرتب می‌پرسیدم چه شده و برای چه گریه می‌کند؟ طول کشید تا کمی آرام شد و به حرف درآمد:

– خودش را کشت!

گوشی را رها کردم. زانوهایم خم شد. در کابین تلفن بر زمین نشستم و عقده‌های خالی‌نشده این دو سال و سال‌های پیش را خالی کردم. بعضی از دوستان زندان را می‌دیدم. توسط یکی از آنها باخبر شدم که سیاوش را اعدام کرده‌اند. شبانه به همراه دوستی به خانه‌شان رفتم. پدرش مردی بلندقد و چهارشانه بود. شصت ساله می‌نمود. یک بند از کشتارهای صدر اسلام تابدین سوی برایمان گفت. سپس از سیاوش گفت.

– سیاوش پسر ارشد و باعث افتخار همه خانواده بود. هرکسی که مشکلی داشت، سیاوش حلالش بود. بهترین دوست و رفیق زندگانی‌ام بود.

مادرش آلبوم عکس‌هایش را نشانم داد. بعضی عکس‌ها مربوط به زلزله شهر گناباد بود سیاوش را در حال کمک به زلزله‌زدگان نشان می‌داد؛ در حالت‌های گوناگون: روی کامیون کمک‌های مردم، در حالت بیل زدن و یافتن انسانی زنده، و یا بوسه زدن بر گونه دخترکی یتیم که از زیر آوار نجات یافته بود. خسته و

خاک آلود بود، اما خنده همیشگی اش را بر لب داشت. پای عکس ها، توضیحاتی به خط خودش نوشته شده بود. در عکس های دیگر، او را در بین سیل زدگان قوچان می دیدی. مادرش می گفت او برای همه یار و یاور بود. هر جا که مصیبتی بود، او آنجا بود. به من گفت هرکدام از ما برایش سیاوش هستیم و پیشانی ام را بوسید. برای اینکه اشک هایم را نبیند، خداحافظی کردم و بیرون زدم. ساعت ها در خیابان های شهر، زیر نور مهتاب و چراغ برق، پرسه زدم تا خسته شدم.

در انتهای گورستان شهر، در فاصله ای دور، جانی بود که تیرباران شده ها و اعدام شده گان نیروهای سیاسی را دفن می کردند. چپ ها آنجا را "آرامگاه بلشویک ها" نام گذاشته بودند و مذهبی ها "آرامگاه شهدای خونین انقلاب". کسی حق نصب سنگ قبر نداشت. یک بار چند خانواده اقدام به گذاشتن سنگ قبر کردند. سنگ ها را با بولدوزر خرد کردند. سطح این قسمت از گورستان از گل های رنگارنگی پوشیده شده بود که مردم به طور علنی یا مخفی به آنجا می آوردند. دوروبر گورستان، دسته های کوچک و بزرگ اوباش همیشه حضور داشتند. با پرتاب سنگ و دادن شعارهای حزب الهی، مزاحم خانواده ها می شدند. خیلی از دوستان هم بندهم را در آنجا دیدم. به احترام، بر گور عزیزی ایستاده بودند و یا به آرام با کسی گفتگو می کردند.

زمان و مکان برگزاری سالگرد اعدام کشته شدگان دهان به دهان می گشت تا آنهایی که مورد اعتماد هستند بتوانند در مراسم حضور یابند. مراسم به طور معمول در خانه یکی از جان باختگان برگزار می شد. در شب، ابتدا شیرینی می دادند. سپس وصیتنامه خوانده می شد و بعد چند سرود انقلابی را دکلمه می کردند. کسی گریه نمی کرد. در کنار عکس شهید چند دسته گل زیبا، گاه عینک و گاه دیگر لوازم شخصی اش به چشم می خورد. مراسم، ساده برگزار می شد. به یاد شهید، سکوت می شد. مراسمی بود که نه به جشن شبیه بود و نه به سوگواری. اغلب در اینگونه مراسم، اخبار مربوط به زندان رد و بدل می شد.

برای شروع دوباره کار، به اداره مربوطه مراجعه کردم. پس از مدت ها رفت و آمد، دادگاه اداری برایم تشکیل دادند. یک روحانی در رأس آن بود. منشی ی



صورت جلسه بر می داشت. به سؤال‌های متعدد آنها پاسخ دادم هم کتبی و هم شفاهی. چون حکم برانتم قطعی نبود و در دادگاه انقلاب پرونده‌ام باز بود، توانستم تا "دستور ثانوی"، به کار سابقم ادامه دهم.

درآمد کم، گرانی و کمیابی موجب می شد که برای تهیه نیازمندی‌های روزمره، مدت‌ها در صف‌های طولانی به انتظار بمانم. وقت آزاد چندانی برایم نمی ماند. در تعطیل آخر هفته، به تنهایی کوهنوردی می رفتم.

پیش از خرداد سال ۶۰، رد پای گروه‌های سیاسی در تپه‌ها و صخره‌های بلند و دوردست پیدا می شد. صدای هم‌خوانی دختران و پسران جوان که در سایه گسترده کوه‌ها، در کنار دره‌ها و رودها سرود می خواندند، منعکس می شد و طنین غریب و زیبای آن به گوش روستائیان اطراف می رسید. دیگر از حرکت آرام و زیگزاگ مانند بچه‌ها در دامنه کوه‌ها خبری نبود. از بحث بر سر خط سیاسی و با آموزش تئوریک دسته جمعی در سایه درختی کهنسال نیز نشانی نبود. نسیم بوی پونه‌های وحشی، پیاز، کاکوتی و علف‌های هرز را با خود به همراه می آورد. لاله‌های سرخ می رقصیدند. صدای پارس سگ‌ها از دوردست‌ها به گوش می رسید. در آسمان صاف و آبی، تکه‌های کوچک و بزرگ ابر شناور بود. کوه و مسیری که می رفتم، تنها آشنایان دیرین و مهربان من بودند. تنهایی و خاطراتم را با آنها تقسیم می کردم. بر بلندای قله، یا کنار تخته سنگی عظیم، فریادی از ته دل سر می دادم. سنگ بزرگ چون مادری مهربان، با شکیبائی و بردباری، فریادم را می شنید. کوه‌ها فریادم را چندین بار تکرار می کردند و به من باز می گرداندند.

با سه نفر از هواداران سابق سازمان تماس داشتم. یکی از آنها، "ح"، دوست کارگری بود که لو نرفته بود و پس از شش ماه از زندان آزاد شده بود. هر سه مصمم بودند که به فعالیت مخفی ادامه دهند. اصرار داشتند که تحت نام هواداران سابق سازمان، با خانواده‌های بعضی کارگران، شهدا و جنگ‌زدگان تماس برقرار کنند. اخبار مربوط به زندان، جنگ و کارخانه‌ها را گرد آورند و به صورت شب‌نامه پخش کنند؛ و مردم را به اتحاد، اعتراض و اعتصاب فرا خوانند.

متقاعد شده بودم که باید کاری کرد تا مردم و رژیم هر دو بدانند که هنوز صداها خاموش نشده. اعتراض نباید فراموش می شد. اما زود به بیهودگی این

تلاش بی‌فرجام پی بردم. از سوی دیگر، از انفعال هم سخت بیزار بودم. نمی‌دانستم چه باید کرد؟ آنچه مرا در زندان به فعالیت سیاسی، ایستادگی و هواداری از سازمان وامی‌داشت، پیش از همه چیز، نیروی مبارزه با ضعف‌های خودم بود. انتقاد از سازمان را، زیر تیغ رژیم، نخستین گام به سوی سقوط می‌دانستم. در بیرون اما قضیه فرق داشت. پیش از دستگیری، سؤال‌های بی‌شماری برایم طرح شده بود. همه سازمان‌ها ضربه خورده بودند. چه باید می‌کردیم؟ من می‌توانستم تکلیف خودم را با خودم روشن کنم. سایه یک غلاست سؤال بزرگ اما بر رندگی‌ام سنگینی می‌کرد. دنبال آفتاب دیگری بودم؛ آفتاب حقیقت. خورشید واقعی من کجا است؟ چه کسی می‌توانست به من بگوید چرا بر ما چنین رفته است؟ روح خسته‌ام به چه احتیاج داشت؟

## نسرین

مادرم می گفت :

— پسر جان، چرا زن نمی گیری ؟

در دادستانی انقلاب نیز به هنگام آزادی به من گفته بودند :

— برادر، برو زن بگیر و زندگی کن !

به خود می گفتم مگر نمی شود بدون زن زندگی کرد ؟ در فرهنگ ما زن گرفتن و زندگی کردن مترادف هم است. از سال ها پیش اما دیگر دختری در من شور عشق برنیا نگیخته بود. دختران را شبیه به هم می دیدم ؛ چه از نظر ظاهر و چه از نظر درون. چه کسی می توانست دل خسته مرا پُر از امید کند ؟

ساعت ها در اتاقم تنها می نشستم و به نوای موسیقی گوش می دادم. تارهای روحم در فضا رها می گشت و با امواج موسیقی ی، که آرشه استاد بهاری بر کمانچه قدیمی و عتیقه اش می نواخت، درهم می شد. خود را به زیر و بم های موسیقی می سپردم و در آن غرق می شدم. زمان و مکان را فراموش می کردم و پس از گذشت ساعت ها به خود می آمدم .

با جستجوی زیاد، محفلی یافتم که مخفیانه آواز و سه تار و کمانچه بیاموزم. در آن زمان آموزش موسیقی اصیل جرم بود. معلم کلاس، آقای "ب"، هنرمند اخراج شده رادیو تلویزیون بود. ۹ پسر بودیم و ۳ دختر. برای آموختن کمانچه می بایست ساعت ها تمرین کنم؛ و این کار تمرکزی می خواست که نداشتم. علاوه بر ساز، دسته جمعی تمرین سولفژ یا نت خوانی نیز می کردیم. به خاطر سخت گیری های آقای "ب" فضای کلاس خشک و سرد بود. معلم به طور کامل بر دیگران احاطه داشت. سرزنش های او نسبت به کسی که تمرینش را خوب انجام نداده بود، تند و گاهی تحقیرآمیز بود. مرا به سختی در کلاس پذیرفته بود و مبلغ نسبتاً زیادی گرفته بود. نمی خواست که بیگانه ای وارد محفل آشنای آنها شود.

تنها کسی که از احترام معلم و دیگر شاگردان برخوردار بود، نسرین، دختر

باریک اندام و ظریف بود که چشمان سیاه و خمارش از پشت عینک ذره بینی حالتی سحرانگیز داشت. موهای پُرپشت و مشکبوی اش را مردانه آرایش می کرد. صدای نرم و آرامش، به حریر و مخمل می مانست. حتا حرف های عادی اش را چون شعر و با احساس ادا می کرد. چه زیبا و بجا کلمات را به کار می برد. همه آشکارا دوستش داشتند و مجذوبش بودند؛ و البته وانمود می کردند که تمایل شان به او در حد یک دوستی عادی است. خودش هم اینطور فکر می کرد. هرگاه با کسی می گفت و می خندید، نگاه حسودانه دیگران در کار بود. دخترها، با وجودیکه به او احترام می گذاشتند و حرف های دل شان را با او در میان می گذاشتند، از اینکه مورد توجه همه پسرهاست دلخور بودند.

نسرین سه تار را خوب می نواخت. می دانست که سوگلی کلاس است. دختری آزاداندیش، مهربان، دلسوز و حساس بود. چون دختر بچه ای شاد می نمود. در دلش اما غمی نهفته داشت که از طبع ظریف و حساسش سرچشمه می گرفت. می شد این حس را در عمق نگاهش خواند. او از اقلیت های مذهبی بود و در خانواده ای روشنفکر، بزرگ شده بود. معمولاً پس از پایان کلاس، آقای "ب" او را تا در خانه اش پیاده همراهی می کرد. آقای "ب" هم رقیب شاگردانش بود.

هنگام درس، دور اتاق می نشستیم روی زمین. آقای "ب" نت ها را بلند و با آهنگ می خواند. در فاصله دو نت، سه مرتبه، با کف پایش بر زمین ضرب می گرفت. و ما پس از او تکرار می کردیم:

— دو ا ا ا — ر ا ا ا — می ای ای ای — فا آ آ آ — س ا ا ا —  
لا آ آ آ — سی ای ای ای .

آنگاه نت ها را از آخر به اول تکرار می کردیم.

— سی ای ای ای — لا آ آ آ — س ا ا ا ...

این فضا سال های کودکی و مکتب خانه را برای من تداعی می کرد که آنرا دوست نداشتم. چه افسونی باعث می شد که به حضور خود در این جمع ادامه دهم؟ کنار نسرین هم نمی نشستیم. چرا؟ مگر او تنها کسی نبود که رفتارش دوستانه و صمیمی بود؟ هنگامیکه نوبت به تکرار نت ها می رسید، آقای "ب" گوش می خواباند که بفهمد چه کسی خارج می زند. سپس طوفان بد و بیراه بلند

می شد. به جز نسرین، من هم از آسیب طوفان او در امان بودم. شاید به خاطر رودربایستی بود و ناآشنائی اش با من.

دو برادر بودند که تار می آموختند. پدرشان از امرای ارشد ارتش بود. رفتاری متکبرانه و لوس داشتند. میان آنها و آقای "ب" رابطه نسبتاً خوبی برقرار بود. هرگاه کسی خوب از عهده درس ها بر نمی آمد، لبخندی تمسخرآمیز بر لبان این دو امیرزاده نقش می بست. روزی آقای "ب" به من پیشنهاد کرد که کلاس درس را ترک کنم؛ چون:

...آموزش موسیقی را باید از دوران کودکی آغاز کرد. پیشنهادش را پذیرفتم. نسرین اما مخالفت کرد. در بحثی دوستانه و منطقی، تأکید کرد که یادگیری از راه تمرین صحیح به دست می آید. پذیرفت در این کار به من کمک کند. انتظار این همه لطف را نداشتم. در وقت های مقرر، برای تمرین به خانه شان می رفتم. به اتاق او که در طبقه بالا قرار داشت. همواره توجه ام به لانه کبوترانی جلب می شد که لابلای شاخه درخت توتی پرنده می زدند. دو کبوتر نر و ماده، در حال عشق بازی با هم، بال می گسترانند و به گرد هم می چرخیدند. کبوتر نر که از راه می رسید، چرخ دور خود می زد و به جفتش نزدیک می شد. نسرین آنها را "کبوتران قشنگ من" می نامید. به کمک نسرین، کار نت خوانی و تشخیص پرده های گمانچه را به خوبی یاد گرفتم. به خواهش من، گاهی از مولوی و یا حافظ اشعاری می خواند؛ با صدایی صاف و دلنشین با سه تار، که به زیبایی می نواخت. چشم هایم را می بستم و در عالم خیال با او به جزیره ای پرت می رفتم. او می خواند و می نواخت و من تماشایش می کردم. با زبان دل، عشق را به من آموخت. با دیدن او غوغائی در درونم برپا می شد. مشتعل می شدم. یکبار که مرا دید، گفت:

... بین پسرمان چه برافروخته شده! مگه دویدی؟

... نه، این صدای موسیقیه که مرا شیفته کرده و به شتاب واداشته.

او نیز کمی سرخ شد و چون همیشه دستم را با دست های ظریف و گرمش گرفت و به اتاقش کشاند. درباره باقر، یکی از همکلاسی هایمان پرسیدم. خندید. متوجه حسودیم شد! باقر چهارشانه بود و سفیدرو! چهره ای خنده رو داشت. نسرین

توضیح داد که او از دوستان خانوادگی‌شان است و از کودکی، به خانه آنها رفت و آمد داشته است. گفت که او را چون برادر خویش دوست دارد.

– و او نیز خواهرانه تو را دوست دارد؟

اندوهی به چهره‌اش نشست و آرام گفت:

– نه، و این بزرگ‌ترین مشکل منه. شاید روزی از سر دلسوزی همسرش

بشم!

آقای "ب" هفته‌ای یک بار به خانه ما می‌آمد تا به من نواختن کمانچه آموزش دهد. به وقت استراحت، با هم گپ می‌زدیم. از خودش و مشکلات ذهنی‌اش می‌گفت. رفته رفته، بین ما اعتماد و دوستی ایجاد شد؛ تا جائیکه خواست رایگان به من درس دهد. نپذیرفتم. زیر ظاهر خشن و عبوسش، انسانی تنها، رئوف اما ضعیف نهفته بود. به یک دوست نیاز داشت. گاهی با هم عرق می‌خوردیم و مست می‌کردیم. آنگاه ساعت‌ها کمانچه می‌نواخت.

مرا به خانه‌اش هم دعوت کرد. در رفتار و صدای همسر زیبا و مهربانش، آثاری از غم و اندوه دیدم. با عشق و علاقه، زندگی مشترکشان را آغاز کرده بودند. پس از تولد دخترشان، شعله‌های عشق، با غیبت‌های غیرموجه آقای "ب" فروکش کرده بود و حالا بر حسب عادت در یک خانه بسر می‌بردند.

در یک شب سرد زمستانی، پس از پایان کلاس، به نسرین پیشنهاد کردم که او را با اتومبیلم به خانه‌اش برسانم. اما آقای "ب" به جای نسرین پاسخ داد که می‌خواهند پیاده بروند و از هوای شبانه زمستانی و برف لذت ببرند. نمی‌دانستم با غرور شکسته‌ام چه کنم. از نسرین دلگیر شده بودم. به من برخوردی بود. با خود فکر می‌کردم که این دل‌بستگی یک‌جانبه چه احمقانه است. به بهانه دیدن او بود که مرتب سر کلاس حاضر می‌شدم. چرا بیهوده وقت خود را تلف کرده بودم؟ قرار شده بود که کلاس در خانه دو "امیرزاده" برگزار شود. به تقاضای من، تصمیم گرفته شد که انتقادات و پیشنهادات نیز مطرح شود. با انتقادهایی بجا اما بی‌رحمانه، آقای "ب" را مورد حمله قرار دادم. نقاط ضعفش را در اداره کلاس خاطر نشان ساختم و نشان دادم که چرا فضای کلاسمان سرد است و رابطه‌ها غیردوستانه. سپس به دو برادر انتقاد کردم و اینکه رفتار و منش خوب

انسانی را نیاموخته‌اند و به دیگران فخر می‌فروشنند. به دنبال من دیگران نیز لب به سخن گشودند و در تائید گفته‌هایم صحبت کردند. تصمیم به اخراج دو برادرگرفتم و آقای "ب" قول داد که در شیوه کارش تجدیدنظر کند. من اما پیشنهاد کردم که به آن دو برادر یک فرصت دیگر داده شود. همه پذیرفتند و این موجب خشنودی شد. برخلاف معمول، نسرین خاموش و ساکت نشسته بود. در تمام مدت گفتگو، سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم. نمی‌دانستم عصبانی است یا موافق وضعی که در کلاس به وجود آمده. در پایان گفتگو، نزد او رفتم و نظرش را جویا شدم. کوتاه و با صدایی آرام و صاف، موافقتش را با گفته‌ها و نظرهایم اعلام کرد.

به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که او را ببینم. شب‌ها به خواب می‌آمد. طنین صدایش پیوسته در گوشم بود. آخرین کلماتی که از او شنیده بودم را با خود تکرار می‌کردم. همه جا او را در کنار خودم می‌دیدم. آنی از ذهنم دور نمی‌شد. کاش احساسم را می‌دانست. بارها تصمیم گرفتم مسئله را با او در میان بگذارم و خیال خود را آورده کنم. اما جرئت این کار را نداشتم. در این کار احساس ضعف می‌کردم. چه بسا که اگر احساسم را بیان می‌کردم، باقر دوم می‌شدم. مگر او چه کم داشت؟ دوازده سال بود که به خانه آنها رفت و آمد داشت. ده‌ها بار به خواستگاری اش رفته بود. نه! بگذار برای مدتی، مزه تلخ و شیرین عشق را برای خودم نگهدارم. یک هفته‌ای، به شمال رفتم. انگار یک سال به درازا کشید. چه رنجی کشیدم تا بازگشتم. به محض ورود، به خانه‌شان رفتم. زنگ در را به صدا درآوردم. صدایش به گوشم رسید:

— آمدم.

پس از این همه انتظار، سعادتی بود دیدار یار! در را باز کرد. نگاهم به چشمان خمار و مهربانش دوخته شد. قلبم می‌خواست که از سینه جدا شود. نرم و خندان و با ظرافت مرا در آغوش گرفت و با صدای بلند گفت:

مامان، بالاخره پسرمان از سفر او آمد. صحیح و سالم.

دست‌های لطیفش، دستم را گرفتند و به دنبال خود کشیدند. مادرش صمیمانه خوش آمد گفت. با همه اینطور بودند. اقلیت‌های مذهبی اغلب مردمانی خونگرم و

خودمانی اند. خانه‌شان شلوغ بود. به پیشنهاد من از خانه بیرون رفتیم. در اتوموبیل من نشستیم و سرگرم صحبت شدیم. نگاهش به من بود. نمی‌دانستم اتوموبیل را به کجا می‌رانم. به خارج شهر می‌رفتیم. به روستای خوش آب و هوایی رسیدیم. در حاشیه رودخانه‌ای پُر آب، در سایه درختان آلبالو، قدم زدیم. آب زلال جاری بود و شتابان از روی قلوه سنگ‌هامی گذشت. آواز پرندگانی که بر شاخسار درختان پر از میوه می‌خرامیدند، شوق زندگی را در کالبد و روح انسان زنده می‌کرد. کنار آب بر روی تخته سنگی نشستیم. تا خواستم چیزی بگویم، با انگشتش دعوت به سکوت کرد. دوست داشت که در این فضا، ساکت بماند. به من آموخت که از موسیقی طبیعت لذت ببرم. دستش را به من داد و اجازه‌ام داد آرام آرام نوازشش کنم. زیر پایمان، کنار تخته سنگ، حفره‌ای بود که آب به درون آن راه داشت. چند ماهی سیاه کوچک، دُم جُنبانند و خود را جایی در آن حفره پنهان کردند. خندید. پشنگه‌های آب در هوا پاشیده می‌شد و نم خنکی به چهره‌های ما می‌نشست. از اینکه دور از اغیار در کنار من نشسته بود، احساس خوشبختی می‌کردم. می‌دانست از ماجرای آن شبی که خواسته بودم تا خانه بدرقه‌اش کنم و او نپذیرفته بود. هنوز دلگیرم. توضیح داد که شاید در آن شب سرد، آقای "ب" بیشتر از من به یک همراه نیاز داشت. از حرفش رنجیدم، اما به روی خود نیاوردم. دلم می‌خواست می‌توانستم سرزنشش کنم. دلم پر بود. اما کلمات در گلویم گیر می‌کرد و صدایم در نمی‌آمد. چشمانم را به او دوختم و با نگاهم با او حرف زدم. به چشمانم نگاه کرد و حرف‌هایم را خواند. موهای مشکی و کوتاهش، بطور زیبایی شانه خورده بود. یک دسته مو، سایه‌بان پیشانی و چشم‌هایش شده بود. پشت سرش، شعاعی از نور آفتاب، از لابلائی شاخه‌ها به زمین پاشیده می‌شد. احساس کردم در کنارم، یک پری دریایی نشسته است. مجذوب شده بودم. متوجه شد. آهسته و خندان پرسید:

— چرا اینطوری به من زل زدی؟

چیزی نگفتم. نیمرخش را به سوی شعاع نور برگرداندم. آهسته آهسته گریست. صدای حق‌حق گریه‌اش بی‌تابم کرد. او را تنگ در آغوش گرفتم. لبانم به لبان داغ و مرطوبش رسید. اینجا بود که فهمیدم او هم مرا دوست دارد. در هنگام



بازگشت، می‌خندیدیم، از خود بیخود شده بودیم. ساعت‌ها گذشته بود و ما متوجه گذر زمان نبودیم. او از غرور بیجایم گله می‌کرد و می‌گفت همیشه منتظر دعوتی از سوی من بوده است.

نسرین عارف بود. نوعی شیفتگی داشت. برای آدم‌ها رنج می‌کشید و از اندوه انسان‌ها بیمار می‌شد. برای همه دل می‌سوزاند. مرید مولوی و حافظ بود. من همیشه نگران بودم که اندام ظریف و روح حساسش در هم بشکند؛ براستی شکننده بود. عمیقاً همدیگر را درک می‌کردیم و به هم نیاز داشتیم. او به رنج بشر آگاه بود و انسان را موجودی ترحم‌انگیز و بیچاره می‌دانست. گاهی ساعت‌ها در اتاقش آن بالا می‌نشستیم و او سه تارش را می‌نواخت و چه خوب می‌نواخت. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.

نمی‌دانم چه شد که مسئله ازدواج پیش آمد. هیچکداممان نمی‌خواستیم که در رابطه‌مان خللی ایجاد شود. نگران بودیم. رابطه زناشویی دلیل این نگرانی بود. به توصیه خانواده او قرار شد جشن نامزدی برگزار کنیم. هر دو مان عصبی شده بودیم. بر سر موضوعی بی‌اهمیت که مربوط به چگونگی برگزاری مراسم بود، با پدرش بگومگو کردم. پدرش آدم با تجربه و محترمی بود و نسرین او را سخت دوست داشت. رابطه آنها بیشتر دوستانه بود تا پدر فرزندی. فردای روز بگومگو، در سر کلاس موسیقی، حال نسرین بهم خورد و از برادرش خواست که او را به خانه بازگرداند. می‌دانستم که به نسرین برخورد کرده است. از روح سرکش و میزان حساسیت او باخبر بودم. نگاه‌های زیرچشمی و خوشحالی فرصت‌طلبانه آقای "ب" و دیگران را نتوانستم تحمل کنم. آنجا را ترک کردم و به خانه بازگشتم. برادر نسرین از دوستانم بود. شب، همراه باقر به خانه من آمد و گفت که بهتر است خواهرش را فراموش کنم. نسرین به او گفته بود که دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند. از لجبازی و ثبات رأی او خبر داشتم. برادرش از این ماجرا متأسف بود. دوستانه از من خداحافظی کرد و رفت. باقر ماند و از من خواست تا در خلوت شب به خیابان برویم و با هم گپ زنیم. در خیابان‌های پشت پارک ملت راه می‌رفتیم. از عشق "افلاطونی" اش به نسرین حرف زد. اعتراف کرد که بارها نقشه قتل مرا در ذهنش کشیده است. علت قهر نسرین را علاقه او نسبت به خودش می‌دانست.

آنگاه گریه سر داد و ملتسمانه از من خواست که کمکش کنم تا بتواند دل نسرین را به دست آورد. گفت که نسرین هرگز همسر مناسبی برای من نخواهد شد. و من هم آدمی نیستم که در برابر خودرأیی‌های نسرین کوتاه بیایم و این موجب رنجش نسرین می‌شود. راست می‌گفت. آن شب آنقدر دلم به حال این عاشق بیچاره سوخت که فراموش کردم رقیب من است. برایش از گرایش‌ها و کشش‌ها، از فراز و نشیب‌ها و تلاطمات روحی نسرین سخن گفتم و از ویژگی‌های برجسته یک مرد از نظر او. از خودگذشتگی بزرگی بود. احساس می‌کردم به احساس خودم خیانت کرده‌ام. نیمه شب به خانه بازگشتم. حالت قماربازی پاک‌باخته را داشتم. هنوز خواب به چشمانم نیامده بود که زنگ در حیاط به صدا درآمد. در را باز کردم. نسرین خود را در آغوشم انداخت. از داستان باقر چیزی به او نگفتم. قرار گذاشتیم که مسئله ازدواج را فراموش کنیم. بیش از پیش به یکدیگر علاقمند می‌شدیم. باقر نیز مثل همیشه، به خریدن هدیه‌های گران قیمت برای نسرین ادامه می‌داد.

یکی از بچه‌های کلاس موسیقی را به علت هواداری از سازمان اکثریت، چند روزی بازداشت کردند. به او گفته بودند که: چرا مثل فدائی خودتو فقط به کار موسیقی مشغول نمی‌کنی؟

تا آن زمان تصور نمی‌کردم که سپاه از برگزاری کلاس ما اطلاع داشته باشد. کلاس شبانه و مخفی بود. معمولاً نزد کسانی برگزار می‌شد که خانه‌شان از شهر دور بود. یادگیری ساز را رها کردم. اما گاه به گاه به آقای "ب" سر می‌زدم. یاد دوستان و رفقای از دست‌رفته‌ام و یاد روزهای زندان، رهایم نمی‌کرد. شب‌ها کابوس بند را می‌دیدم. اعصابم هنوز فرسوده بود. برای به آرامش رسیدن، در فرصت‌های مناسب به سفر می‌رفتم. کوهنوردی و سفر همیشه به من آرامش می‌دهد. یک بار برای سفری دو هفته‌ای شهر را ترک کردم و برخلاف آنچه مقرر بود به سپاه خبر ندادم. در مدت سفر، سپاه با فرستادن نامه‌ای مرا به دادرسی انقلاب احضار کرد. خواهرم تلفنی با آنها تماس گرفت و گفت که به سفر رفته‌ام. خواستند که او خود به دادسرا مراجعه کند. آنجا، به خواهرم تلفنی اخطار کردند که اگر من تا یک هفته دیگر خودم را معرفی نکنم، او را بازداشت خواهند کرد.

این تهدید، شوهرش را سخت نگران کرد.

برخی از دوستانم پیشنهاد و پافشاری کردند که فرار کنم. می گفتند که سپاه نمی تواند علیه خواهرم کاری کند. نسرین نیز مخالف رفتن من به دادسرای انقلاب بود. تصمیم گرفتم خودم را معرفی کنم. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. با همه خداحافظی کردم. بازگشت مجدد به کام خطر، دیگر ترسی در من بر نمی انگیخت. راضی بودم از این که دوباره می توانم همبندانم را ببینم. شاید دوباره نزد آنها می رفتم و با آنها می ماندم تا روزی که همه با هم آزاد شویم و یا شاید در کنار هم ...؟ خودم را به یکی از ریشوهای دادستانی معرفی کردم. با تعجب به من خیره شد و گفت:

— چرا فرار کردی؟

— به مسافرت رفته بودم.

— دروغه! می بایست خبر می دادی.

— نمی دانستم ضروریست.

از من خواست که بگویم در این مدت کجا رفته و چه کسانی را دیده و چه

کرده ام. سپس پرسید:

— "ج" را می شناسی؟

با خونسردی گفتم:

— کدام "ج"؟

نگاه ناباوری به من کرد و توضیح داد که "ج" همان کسی ست که در فلان

رده بندی تشکیلات کارگری بوده.

— نه، نمی شناسم.

— دروغ می گویی. تو با او تماس داری. ما مدت هاست که دنبالش هستیم.

— من تنها با همکاران و با خانواده ام تماس دارم.

— می تونی بری. اما نباید از شهر خارج شی. در صورت لزوم احضارت

می کنیم.

"ج" نام سازمانی من بود.

شانس آوردم. خطر رفع شد. اما ثابت شد که آزادی به دست آمده سست

بنیاد است . می دانستم در "صورت لزوم" یعنی در صورت لو رفتن دوباره، همان آتش و همان کاسه در انتظار است.

پشت ویتترین یک عکاسی، به تماشای عکس‌ها ایستادم. ده‌ها پیر و جوان، با سگرمه‌های درهم به من نگاه می‌کردند. تحمل نگاه‌های شماطت‌بارشان را نداشتم. نگاهم را به سوی عکس چند دختر بچه خردسال برگرداندم. صورت شاداب‌شان چون قرص ماه، از میان مقنعه سیاه می‌درخشید و لبخندشان از توی عکس بیرون می‌زد. مرد عکاس جلو آمد و گفت:

— آقا بفرما تو. عکس‌تان در اسرع وقت حاضر میشه. عکس برای پاسپورت با قیمت مناسب.

شاید به جستجوی چهره‌ای راضی و خشنود، یا شاید به خاطر دیدن لبخندی بر لب، پا به درون مغازه گذاشتم. نگاه گذرانی به عکس‌ها انداختم. انگار عکس‌ها را برای گورستان سفارش داده بودند. همه شبیه به هم. آن سگرمه‌های درهم اینجا نیز به چشم می‌خورد. در اتاق تاریکی، بر روی چهارپایه‌ای نشستم. عکاس، از کنار سه‌پایه‌ی بلند دوربین گفت: "لطفاً لبخند بزنید." لب‌ها را گشادتر کردم. فلاش برق زد. چند دقیقه بعد، عکس‌ها را در دست داشتم. نگاه آشفته، سیل‌های پریشان، و لب و لوجه آویزان، شش مرتبه تکرار شده بودند. بار دیگر نگاهی به چهره‌های دوروبر اتاق کردم. همدردی و همبستگی‌مان را احساس کردم.

عکس‌هایم را با خودم به اداره گذرنامه بردم. پولی به بانک واریز کردم. پس از چند هفته رفت و آمد، سرانجام روز تحویل پاسپورت تعیین شد. مأمور به دفتر بزرگ و پُر و پیمانش نگاهی انداخت؛ سپس سرش را بلند کرد و با تعجب براندازم کرد و گفت که پاسپورت صادر شده و در اتاق "نخست‌وزیری" است. به طبقه بالا رفتم. اتاق نخست‌وزیری را در راهروی تنگی پیدا کردم. پشت در، پیرمرد خوش‌پوشی که هفتاد ساله می‌نمود، به عصایش تکیه داده و پشت خمیده‌اش را به در چسبانده بود. در کنار در زنگی قرار داشت که زیر آن نوشته شده بود "زنگ در را فشار دهید". فشار دادم و همزمان نگاهی به پیرمرد انداختم. سرش را به علامت نفی، چند بار تکان داد و گفت:

- باز نمی‌کنن. از صبح منتظرم. هستن، اما باز نمی‌کنن.
- شما هم برای پاسپورت آمدی؟
- سرهنگ بازنشسته‌ام. یه عمر برای این آب و خاک، بیدار خوابی کشیدم. حالا پیر شدم. می‌خوام برم سراغ زن و بچه‌هام. همه‌شان خارجن. تنها موندم. نمی‌دن تا برم.
- دوباره زنگ زدم. خبری نشد. آنگاه با پا، چند بار محکم به در کوبیدم. در باز شد و از لای آن قیافه عبوس و پر از ریشی پدیدار گشت. با خشونت پرسید:
- چه خبره؟ چرا به در لگد می‌زنی؟
- درو باز نکردید، فکر کردم شاید زنگ خراب شده.
- چی می‌خوای؟
- این آقا قبل از من آمده، توبت ایشانه.
- پیرمرد با ناامیدی سرش را تکان داد. اما مأمور نخست‌وزیری گفت:
- شما از خودت حرف بزن!
- به من گفتن که پاسپورتم دست شماست.
- رفت و خیلی زود با پاسپورتم برگشت و گفت:
- این پاسپورت به اشتباه صادر شده. شما ممنوع‌الخروجی. حالا بفرمائید بیرون.
- عصبانی شدم. فاصله‌ام را از او بیشتر کردم تا از بوی تعفن دهانش مصحون بمانم.
- اگر دلم بخواد، می‌تونم خارج شم.
- اگر عرضه داری برو!
- این جمله آخر، مدت‌ها در گوشم زنگ می‌زد. خطر دستگیری دوباره وجود داشت. هنوز تصمیم به ترک وطن نداشتم. شعاری از دوستانم فرار کرده بودند. صدای بعضی از فراریان آشنا را از بخش فارسی رادیوهای بیگانه شنیده بودم. برای فرار از حال و هوای گرفته و ملال‌انگیز زندگی، به نسرین پناه می‌بردم. روز به روز بیشتر در دنیای عارفانه خودش غرق می‌شد. اغلب ساعت‌ها و روزها خود را با سه‌تار و اشعار مولوی و کبوتران پشت پنجره‌اش، سرگرم می‌کرد.

دو تن از برادرانم از راه پاکستان به خارج رفته بودند. با آنها ارتباط داشتم. در نامه هاشان نشانه های تحول فکری آشکار بود. پیدا بود که زندگی در جامعه ای باز تاثیر خود را گذاشته است. آنها ایران را از درون دیده و از آن گریخته بودند. این بار از بیرون، با چشمانی بازتر نگاهش می کردند. حاکمیت توتالیتر، پیکر جامعه را به زهر فساد و فقر و عقب افتادگی، آلوده کرده بود. نزدیک به دو میلیون ایرانی از طریق مرزهای قانونی و غیرقانونی، ایران را ترک کرده و از آنجا آوای دموکراسی سر می دادند. روشنفکران در هر کجا سخن از آزادی می گفتند و آن را نوش داروی ایران، این بیمار محتضر، می دانستند.

عادت کرده بودم که، هر مقوله تازه ای را در صورتی بپذیرم که با ساختار فکری ام همخوانی داشته باشد. گفته می شد که در اکثر کشورهای غربی، دولت ها به کمک احزاب مختلف، جامعه را اداره می کنند. پلورالیزم، ضامن دموکراسی تلقی می شد. باور به این واقعیت سخت بود. مگر نه اینکه حزب جمهوری اسلامی، وارث حزب رستاخیز آریامهری شده بود و هر گروه مخالفی نیز در تدارک وسیله ای بود تا با آن به حاکمیت مطلق حزب دلخواهش دست یابد؟ از خود می پرسیدم آیا قانونی وجود دارد که در سایه آن نمایندگان تمام اقشار با اتکا به آن جامعه را سر و سامان دهند. در این حالت، تکلیف آنچه "دیکتاتوری طبقه بالنده" نامیده می شود چیست؟ تکلیف "حکومت مطلقه توحیدی" چه می شد؟ حاصل خون های ریخته شده و احساسات پاک لگدمال شده، چه بود؟

در جریان ملی شدن نفت و مبارزه برای تأمین استقلال ایران، دکتر مصدق رهبر ملی، حتا آن زمان که بیمار بود، از زیر پتو فریاد آزادی سر می داد. در زمان حکومت او ده ها روزنامه و نشریه، افکار و عقاید گروه های مختلف مردم را بازمی تاباندند در حالیکه حزب بزرگی که دنباله رو همسایه شمالی بود، اهمیت آزادی های به دست آمده و رهبری ملی را درک نمی کرد. کار به آنجا کشید که سرانجام سران آن حزب راه فرار در پیش گرفتند و اعضاء و هواداران حزب را به حال خود رها کردند و به تیغ دیکتاتوری شاه سپردند. مگر گناه رهبران مخالف رژیم مستبد فعلی کمتر از آنهاست؟ چه وقیحانه خون های ریخته شده را گواهی بر مشروعیت خود می دانند و از راه دور و هنوز به قدرت نرسیده، برای دیگران

خط و نشان می‌کشند.

در مرکز تفکرات نسرین، "بشر" قرار داشت. در "آرمان‌شهر" او انسان‌رها از اعتقادات ایدئولوژیک، در مرکز ارزشها بود. نابودی فیزیکی و روحی جوانان و مشاهده روابط خودخواهانه و تنگ‌نظرانه او را ملول می‌کرد. به جادو پناه برده بود. ابتدا در به جادوی موسیقی و در پی سکوت و آرامش سپس به دنبال سیر و سلوک و خلوت عارفانه. حتا یک بار که با دوستانش دور میز گردی در اتاق خانه‌مان نشسته بودیم، با استفاده از علائم عجیب و غریبی، نام برادر مرده یکی از آنها را که نمی‌شناخت بر لب آورد. هر یک از ما به نوعی آن دیگری بودیم. نگرانی من بیشتر از این بابت بود که روح آزرده‌ی او مدام دستخوش احساسات می‌شد و او را از پا می‌انداخت. رنج و بی‌عدالتی او را بیمار می‌کرد و او بیشتر به کنج خلوت و سه تارش پناه می‌آورد. از یادمانده‌های زندان برایش گفته بودم. مدام نگران من بود. در دل از ماجراهای زندگی من خوشش می‌آمد، از بی‌قراری من گله‌مند بود و به طنز مرا "اسب سرکش" می‌نامید. در حضور او دیگر خودم نبودم. سعی داشتم خودم را با دنیای عارفانه او ..... و وارد دنیای جادویی او شوم. گاهی از ورای شعله کمرنگ و شمعی که در طاقچه کنار پنجره اتاقش می‌سوخت، او را تماشا می‌کردم و به نغمه‌های سه تارش گوش می‌سپردم. می‌خواستم تا زمانی که نفس می‌کشم شادمانه زندگی کنم. حتا در جهنم، می‌توانستم از شادی به زمین پای‌کوبم. در خانه بند نمی‌شدم. به خارج از شهر، به کوهها و رودخانه‌ها پناه می‌بردم تا از لذت تنفس در هوای تازه بی‌نصیب نمانم. نسرین به خوبی به تفاوت دنیای من با دنیای خود آشنا بود. اصرار داشت که برای حفظ جان، خودم را در جایی مخفی کنم. همیشه می‌گفت: "پسرم، تو را می‌کشند فرار کن".

## فرار

جمهوری اسلامی بر "جنگ جنگ تا پیروزی" و "راه قدس از کربلا می گذرد" اصرار می ورزید. تنور جنگ از هیمة جوانان مشتعل بود. پسرها، پس از پانزده سالگی مشمول نظام وظیفه می شدند و حق خروج از کشور را نداشتند. برادرزاده هایم به سن پانزده و سیزده سالگی رسیده بودند. این موضوع پدرشان را که در اروپا بود نگران می کرد. دلواپس من نیز بود، زیرا طبع سرکش مرا می شناخت و همواره دلهره داشت که با فعالیت سیاسی "کار" دست خودم بدهم. پیشنهاد و اصرار می کرد که دست دو پسرش را بگیرم و از مرز فرار کنم. برادر دیگرم که پس از من از زندان آزاد شد نیز موافق خروج من بود. نسرین این پیشنهاد را عاقلانه می دانست و من را به اجرای آن ترغیب می کرد. سرانجام تصمیم گرفتم از ایران خارج شوم و به ناکجاآبادی روم که زندگی سیر طبیعی خود را داشته باشد و ابتدایی ترین حقوق انسان مورد تجاوز قرار نگیرد. مقدمات سفر و هزینه آن توسط برادر بزرگم تهیه شد و قرار شد که به اتفاق دو برادرزاده ام حرکت کنیم. با هیچکدام از دوستان و آشنایان خداحافظی نکردم؛ حتا با نسرین. خودش اینطور خواسته بود. گفته بود "هیچگاه" با من وداع نخواهد کرد و روی کلمه هیچگاه تاکید کرده بود. حتا به مادرم هم تا آخرین لحظه حرفی نزدیم. برادر بزرگترم که به تازگی از زندان آزاد شده بود ما را تا ارومیه همراهی کرد. در آنجا یک هفته ای در منزل یکی از آشنایان ماندیم و دور از چشم میزبان با اولین رابط خود تماس برقرار کردیم. پس از چند روز به مرد کُردی معرفی شدیم که می بایست ما را تا دهکده مرزی ببرد. اما او هر روز سفر را به تعویق می انداخت و می گفت جاشهای حکومت در مخفی گاه های مسیر کمین کرده اند. در خیرها نیز صحبت از درگیری و دستگیری بعضی از فراریان چند روز گذشته بود. تماس ما در پارکی داخل شهر برقرار شد که از چشمان جستجوگر پاسداران و مأمورین گشت کمیته مخفی نبود. سرانجام، روز سفر رسید. یک وانت بار ما را به سوی مرز بُرد. وارد جاده خاکی شدیم. مرد کُرد ساکت، برافروخته و عصبی



می نمود. در چهره اش دانه های ریز عرق نشسته بود. از کنار چند روستا و آبادی گذشتیم و پس از ساعاتی به نزدیکی پاسگاه سپاه رسیدیم. راننده در حالی که بر سرعت ماشین می افزود به ما گفت که به پاسگاه نگاه نکنیم. با صدای بلند "خدا، خدا" می گفت. با همان سرعت از مقابل پاسگاه گذشتیم. از من خواست تا از شیشه پشت ماشین، به جاده نگاه کنم و ببینم که ما را تعقیب می کنند یا نه. سر را به عقب برگرداندم اما به علت تراکم غبار، توی جاده را نمی دیدم. سرانجام در نزدیکی روستای مرزی "نازلوچاهی" توقف کردیم. به تخته سنگ بزرگی اشاره کرد که در کنار تپه ای پوشیده از خار و خاشاک بود. قرار شد تا تاریک شدن کامل هوا در آنجا مخفی بمانیم و با شنیدن دو سوت متوالی از مخفی گاهمان خارج شویم. سپس با وانت بار از آنجا دور شد تا در صورت تعقیب، ردی بدست ندهد. به سرعت خود را به پشت صخره رساندیم و در آنجا مخفی شدیم. نگاهی به برادرزاده هایم انداختم و از اینکه مسئولیت آنها را پذیرفته بودم کمی احساس پشیمانی کردم. آنها خوشحال و سرخوش بودند و درگوشی با یکدیگر پیچ پیچ می کردند. از چشم آنها، من عمونی ماجراجو و شجاع بودم. از اینکه در فرار شبانه از مرز با من همراه بودند خوشحال و راضی به نظر می رسیدند و خود را با ماجراجوی قصه هایشان همسان می پنداشتند. به تخته سنگ تکیه زده بودم و به آسمان نگاه می کردم. هوا تیره بود. گهگاه از دور دستها، صدای بلند و کشیده، اما نامفهومی به گوش می رسید. صدای جیرجیرک ها، صدای ماغ کشیدن گاوها و صدای پارس سگان آن آخرین روستای مرزی، یاد آخرین لحظه هائی را در من زنده نگاه می دارند که هنوز، در آن بیشه، کنار آن تخته سنگ، پای بر خاک وطن داشتم. گرچه جسم من از آنجا کنده شده است، اما ریشه های من هنوز در پشت همان تخته سنگ، آنجا که جیرجیرک ها صدا می کنند مانده است. هوا کاملاً تاریک شده بود. صدای دو سوت متوالی را شنیدیم و بیرون زدیم. سه مرد کُرد با اسبهایشان منتظر ما بودند. روی زین ها سوار شدیم و راه افتادیم. از تپه ماهورها گذشتیم. اسب ها راه آشنا بودند. قاچاقچی ها حرف نمی زدند. زیر پرتو نور ماه از دامنه ها می گذشتیم. هر از گاهی مسیر ما را نورافکن های چرخان، چون روز روشن می کرد. گذرگاه ما، اما، دورتر از شعاع نور و در تاریکی قرار